

کا. گ. ب

دولتی در دولت

تقدیم به ریکا و لورا زگون، که همراه هم
جمعاً سی و یک سال را در زندان اردوگاه
کار اجباری استالین گذراندند.

Albats, Yevgenia

آلباتس، یوگنی یا

کا. گ. ب. دولتی در دولت: پلیس مخفی و سلطه آن برگزیده، حال و آینده روسیه / یوگنی
آلباتس؛ ترجمه مهدی پرتوی. - تهران: ققنوس، ۱۳۷۹.

ISBN 964-311-237-3

۴۳۱ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Mina Zamedlennogo Deistviia = The State with in a State:

عنوان اصلی:

The KGB and its hold on Russia-Past, Present, and Future.

کتابنامه: ص. ۳۸۹-۴۱۸.

۱. کا. گ. ب. روسیه شوروی. وزارت اطلاعات. ۳. روسیه شوروی - سیاست و
حکومت - ۱۹۸۵ - ۱۹۹۱. ۴. روسیه شوروی - تاریخ - کودتای نافرجام، ۱۹۹۱. الف. پرتوی،

مهدی، ۱۳۲۶ - مترجم. ب. عنوان.

۳۲۷-۱۲۴۷ JN ۶۵۲۹ / ۵۲۱۷

۱۳۷۹

۴۷۸-۲۵۶۱۳

کتابخانه ملی ایران

کا.گ.ب

دولتی در دولت

پلیس مخفی و سلطه آن بر گذشته، حال و آینده روسیه

یوگنیا آلباتس

ترجمه مهدی پرتوی



این کتاب ترجمه‌ای است از:

KGB

State Within a State

Yevgenia Albats

I. B. TAURIS Publishers, 1995

Translated from Russian by

Catherine A. Fitzpatrick



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

یوگنیا آلباتس

کا.گک.ب

دولتی در دولت

مهدی پرتوی

چاپ دوم

۵۵۰ نسخه

۱۳۹۹

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۲۳۷-۰

ISBN: 978-964-311-237-0

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فهرست

۷	یادداشت مترجم انگلیسی
۹	به خواننده
۱۳	پیشگفتار
۲۹	۱. دولتی در درون یک دولت
۸۱	۲. قربانیان و دژخیمان
۱۲۵	۳. انتخاب غیر طبیعی
۱۸۳	۴. چه کسی پشت سر پرسترویکا بود؟
۲۲۱	۵. واقعیت‌های عصر گلاسنوست
۲۸۷	۶. کودتا
۳۱۵	۷. لوبیانکا - اکنون و برای همیشه
۳۸۳	سخن آخر
۳۸۵	سپاسگزاری
۳۸۹	یادداشت‌ها
۴۱۹	نمایه

یادداشت مترجم انگلیسی

ترجمه انگلیسی کتاب دولتی در دولت از روی متن اصلی روسی کتاب یوگیا آلباتس با عنوان *Mina zamedlennogo deystviya: Politicheskii Portret KGB SSSR* [بمب ساعتی: سیمای سیاسی کا.گ.ب در اتحاد شوروی] (مسکو، روسلیت، ۱۹۹۲) آماده و نیز فصل‌های تازه، بازنگری‌ها و افزوده‌های نویسنده، که نزدیک به یک سوم کتاب حاضر را شامل می‌شود، بر آن افزوده شد. این اضافه‌ها آخرین اطلاعات در باره تحولات اخیر کا.گ.ب و مصاحبه‌ای اختصاصی با نیکولای گالوشکو، رئیس امنیت روسیه را، کمی پیش از آن‌که در سال ۱۹۹۴ و به دنبال رویارویی با یلتسین از کار برکنار شود، در بر می‌گیرد.

سازمان پلیس مخفی شوروی (بعدها روسیه) از کودتای اوت ۱۹۹۱ به بعد دستخوش تحولات چندی گردیده است. نویسنده در سراسر این کتاب نام «کا.گ.ب» را نه تنها برای دوران شوروی معاصر، که برای روسیه عصر پس از کودتا نیز به کار برده است. کاربرد این واژه هم به خاطر مصطلح بودن آن در زبان جاری روسیه است و هم از آن رو که علی‌رغم تغییر نام، تحولات درونی این سازمان هنوز نامطمئن است. («چکا»، نام اصلی پلیس مخفی بلشویک‌ها، که امروزه هم به کار می‌رود، مترادف با «کا.گ.ب» است.)

به منظور آن‌که متن کتاب تا حد ممکن خواناتر شود، شیوه حروف‌نویسی روسی ساده شده است. نام دوم یا نام پدری، جز در نقل قول‌ها، حذف گردیده است. اصطلاحات طولانی نظیر «دفتر سیاسی کمیته مرکزی حزب» خلاصه شده است (مانند «دفتر سیاسی» و غیره).

اصل روسی کتاب اسنادی در پیوست دارد که نویسنده آن‌ها را از بایگانی‌های تازه گشوده حزب یا کا.گ.ب به دست آورده، و نیز شامل مطالبی است که از اشخاص مطلع اخذ شده است. بسیاری از این اسناد در متن کتاب هم آمده، اما متأسفانه، به خاطر ملاحظات مربوط به حجم کتاب، ناگزیر به گزینش آن‌ها شده‌ایم. البته متن کامل پیوست‌ها، از جمله مطالب مربوط به پرونده مخصوص و به کلی سری دفتر سیاسی، به ویراستاران نشان داده شده است.

از آن‌جا که نویسنده با بسیاری از مأموران امنیتی که هنوز بر سرکارند مصاحبه کرده، تعدادی از منابع را نتوانسته نام ببرد. از آن گذشته، اسنادی که از این افراد یا کسان دیگری، خارج از چارچوب بایگانی‌های رسمی گرفته شده، قابل ارائه نبوده، گرچه نویسنده آن‌ها را معتبر می‌دانسته است.

توضیحات مترجم [انگلیسی] در پای صفحات آمده است. تمام عبارت‌های داخل کروشه در متن نقل قول‌ها یا اسناد ارائه شده از طرف نویسنده است، و عبارت‌ها یا واژه‌هایی که با حروف خمیده (ایرانیک) آمده نیز از طرف نویسنده و به قصد تأکید صورت گرفته است.

به خاطر پیچیدگی موضوع و نیاز به روزآمد کردن مداوم اطلاعات مربوط به صحنه پراشوب روسیه، ترجمه کتاب دولتی در دولت بیش‌تر یک کار گروهی بوده است. در این‌جا لازم است از یوگنیا آلباتس به سبب مطالعه دقیق ترجمه و پیشنهادهایش سپاسگزاری کنم؛ و نیز از سارا برشتل، سرویراستار فارر، استروس و گیروکس، به سبب راهنمایی، توجه و شکیبایی چشمگیرش در ویرایش این کتاب؛ و از آریل کامینر، به خاطر دقت موشکافانه‌اش نسبت به محتوا و سبک کتاب؛ و همچنین از لسلی اورباچ، به سبب بازبینی دقیق و متین ترجمه. و بالاخره، مرهون گذشت و شکیبایی راجر استراس، رئیس فارر، استراس و گیروکس نیز هستیم.

در صورتی که آشوب‌ها و دگرگونی‌های دائمی روسیه به پایان می‌رسید، زحمات ما بسیار کم‌تر می‌شد. اما با وجود تاریخ تلخ و پرفراز و نشیب روسیه و شرایط ملتهب کنونی آن، ما تنها می‌توانیم به هرگونه بازنگری داستان کهنه پلیس مخفی آن، به مثابه نشانه مثبتی از تداوم آزادی و دگرگون‌سازی، خوشامد بگوییم.

کاترین ا. فیتز پاتریک

به خواننده

من این کتاب را در بهار سال ۱۹۹۱ آغاز کردم. مقاله من با عنوان «بمب ساعتی: سیمای سیاسی کا.گ.ب» تازه در روزنامه شورویایی اخبار هسکو^۱ به چاپ رسیده و در محافل حزب و کا.گ.ب سر و صدای بسیار و خشم و هیجانی باورنکردنی برپا کرده بود.

من در آن مقاله به بحث در اطراف چیزی پرداخته بودم که قرار بود مضمون اصلی این کتاب را تشکیل دهد، گرچه در آن موقع بسیاری از مردم نمی توانستند آن را باور کنند: به محض این که در نظام شوروی فضا بازتر و تحمل پذیرتر شد، و به محض این که ندای پرسترویکا و گلاسنوست فضا را آکند، کا.گ.ب خود را از یک ابزار قدرت دولتی به یک قدرت دولتی با حق ویژه خود تغییر شکل داد.

حریفان به مخالفت برخاستند که چطور چنین چیزی ممکن است. هرچه باشد، آن ها از زندانی کردن مردم دست کشیده اند. پرده آهنین برداشته شده، به مردم اجازه می دهند که به خارج سفر کنند. این اعتراض ها از صحت و اعتبار محدودی برخوردار بود، چرا که به راستی آن ها هرگز از به زندان انداختن مردم دست نکشیدند. حتی مهم تر آن که کا.گ.ب با بهره برداری از فرصت بی همانندی که هرج و مرج و آشفتگی سیاسی و اقتصادی سال های پرسترویکا و گلاسنوست فراهم آورده بود، قدرتی بیش از آنچه در دوره استالین دارا بود، کسب کرد. سرانجام گذشت زمان درستی تحلیل مرا اثبات می کرد.

قرار بود این کتاب با چشم‌اندازی ناخوشایند به پایان برسد: کمیته امنیت کشور، یا.کا.گ. ب^۱، برای همیشه در پشت صحنه باقی نمی ماند و ناگزیر می بایست تلاش می کرد نقش عمده را در نمایش افشاگری در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به عهده بگیرد - و خیلی هم زود. (به هر حال، کا.گ. ب در فراهم آوردن این سناریو نقش بسیار فعالی داشت).

بعد کودتای اوت ۱۹۹۱ پیش آمد و ناگهان به نظر رسید که نظریه من غلط از آب در آمده است. کا.گ. ب برای کسب قدرت تلاش کرده و شکست خورده بود. نخستین هفته های پس از این کودتای باورنکردنی و ناشیانه، سرشار از امید بود: شاید سرانجام این هیولا نابود شده بود. هنگامی که میخائیل گورباچف در بازگشت از فاروس، شهر استراحتگاهی کنار دریای سیاه که گورباچف را در آنجا در خانه اش بازداشت کرده بودند، پا از هواپیما بیرون گذاشت، اعلام کرد: «دیگر دولتی در درون دولت وجود نخواهد داشت.» بی گمان منظور او از «دولتی در درون دولت» کا.گ. ب بود.

«کا.گ. ب نابود شده است»، «کا.گ. ب مرده است» عنوان اصلی روزنامه های ما را تشکیل می داد. مطبوعات غربی شور و شوق باز هم بیش تری به خرج دادند: ظاهراً پرسترویکا، گلاس‌نوست، و «اندیشه نو» دیگر نقش خود را به عنوان موضوع های داغ از دست داده بودند و حالا نوبت آفرینش افسانه ای تازه بود.

در این میان، کا.گ. ب التهاب و وحشت عمومی ماه های نخست پس از کودتا را پشت سر گذاشت. از فروپاشی اتحاد شوروی، قیام مردمی که خود را دموکرات می خواندند، حتی به زیر کشیدن مجسمه بنیانگذارش، فلیکس درزژینسکی، در میدان لویانکا، جان سالم به در بُرد. جان سالم به در بُرد و فربه شد.

به راستی که نیرو گرفت. کا.گ. ب ترتیبی داده است تا دولت کنونی را متقاعد کند که روسیه نوین را بدون مشارکت پلیس سیاسی قدیمی (حالا هر اسمی که بر آن بگذارند) نمی توان ساخت. از اوت ۱۹۹۱ تا به حال، کا.گ. ب نام خود را بیش از هفت بار تغییر داده است. برای مدتی به نظر می رسید که «وزارت امنیت جمهوری

۱. KGB، سرواژه روسی برای *Komitet gosudarstvennoy bezopasnosti* به معنای کمیته

امنیت کشور. - م. ا.

روسیه» پابرجا بماند، اما اطلاعاتی ۲۱ دسامبر ۱۹۹۳ یلتسین مبنی بر این که او باز هم در صدد اصلاح (و تغییر نام) امنیت دولتی است، موضوع را پادر هوا رها کرد. اما در حالی که خبرنگاران غربی نگران این هستند که از این تغییرات عقب نمانند، برای روس‌ها کا.گ. ب باز هم کا.گ. ب است. من نیز سعی کرده‌ام در بیش تر جاها به همین نحو برخورد کنم، تا هم از سردرگمی غیر لازم اجتناب کنم و هم بر این واقعیت تأکید ورزم که پلیس سیاسی پیشین جایی نرفته، بلکه حضور خود را هنوز هم کاملاً حفظ کرده است.

بمب ساعتی به کارش ادامه می‌دهد. نه یلتسین و نه دموکرات‌هایی که دور او را گرفته‌اند در واقع هیچ‌گاه قصد نداشتند که وارد عملیات مین‌روبی واقعی بشوند. آن‌ها شهادت‌ش را نداشتند. از آن گذشته، در ماه‌ها و سال‌های پس از کودتای اوت ۱۹۹۱، وضعیت انفجاری تر نیز شده است، چرا که دولت مخفی از ارتجاعی‌ترین عناصر سیاسی در جامعه به ظاهر باز ما حمایت می‌کند و ماهرانه آن‌ها را به کار می‌گیرد. آیا به راستی تاریخ چیزی به ما نیاموخته است؟

امیدوارم و از خدا می‌خواهم که من در اشتباه باشم. خدا کند.

پیشگفتار

کمی پس از آن که مقاله من در اخبار مسکو، که به عنوان روزنامه‌نگار در آنجا کار می‌کردم، منتشر شد، یکی از رؤسای کا.گ. ب پاسخی انتقادی با نام مستعار ویاجسلاو آرتیومف برای روزنامه فرستاد. نام واقعی او یکی از رازهای بزرگ کا.گ. ب نبود: او ژنرال گورجنف قائم مقام وقت اداره اطلاعات خارجی کا.گ. ب بود.

مقاله ژوئن ۱۹۹۱ ژنرال تازگی یا نوآوری قابل ملاحظه‌ای نداشت. «شما روزنامه‌نگاران مدام از ما انتقاد می‌کنید، اما ما مقامات کا.گ. ب مدت‌هاست که راه اصلاح را در پیش گرفته‌ایم؛ ما نیز پرسترویکای خودمان را طی کرده‌ایم و شایسته و آبرومند شده‌ایم، و همگام با کشور از خودکامگی به سوی مردم‌سالاری در حرکتیم.» از جهت گذشته مصیبت بار این سازمان که برای کشور به بهای جان ده‌ها میلیون انسان بی‌گناه تمام شد، خوب، بله، ژنرال تصدیق می‌کرد که گذشته مصیبت بار بوده است. اما او با عصبانیت می‌پرسید: «ولی این چه ربطی به ما دارد؟ انتظار می‌رود که ما از چه چیز توبه کنیم؟» ژنرال برای قریب به سی سال در «نهاده‌ها»^۱ کار می‌کرده است. و از این رو در جریان پاکسازی‌های خونین دهه‌های سی و چهل حاضر نبوده است. بسیار خوب، این درست، اما تکلیف هزاران و هزاران زندگی‌ای که کا.گ. ب در دهه‌های شصت، هفتاد و هشتاد متلاشی کرد چه می‌شود؟ انگار که ژنرال پترو گریگورنکو - که به خاطر فعالیت‌های دگراندیشانه‌اش سال‌ها در یک بیمارستان

۱. روس‌ها اصطلاح «نهاده‌ها» (ارگان‌ها) را برای توصیف مؤسسات مجری قانون به کار می‌برند. این واژه معنای دوگانه دارد و اغلب از روی طعنه به کار می‌رود. - م. ا.

روانی زندانی بود - اصلاً وجود نداشته؛ انگار که یوری گلاتسکف، شاعر سی و دو ساله و از فعالان حقوق بشر، در اردوگاه کار اجباری در سال ۱۹۷۲ از بین نرفت، کمی پس از آنکه نوشت: «هر روز من در این جا شکنجه است.»^(۱) انگار که آناتولی مارچنکو، که در سال ۱۹۸۶ در زندان چیستوپول درگذشت، هرگز وجود نداشته؛ یا آندری ساخارف که هفت سال در گورکی زندانی کشید و تنها در سال ۱۹۸۶ به دستور گورباچف آزاد شد. انگار ایرینا راتوشینسکایا، شاعر و از فعالان حقوق بشر، سال‌ها به خاطر «جرائم خطرناک ضد دولتی» در اردوگاه کار اجباری شماره ۴-۳۸۵/Zhkh محبوس نبوده و یا در سال ۱۹۸۷، یعنی سال‌ها پس از آن‌که ظاهراً پرسترویکا به چنین اقداماتی پایان داده بود، از تابعیت شوروی محروم نگردیده بود. انگار که گروه ویژه آلفای کا.گ. ب در شب وحشت‌خیز ۱۳-۱۲ ژانویه ۱۹۹۱ چهارده شهروند ویلنیوس را زیر تانک‌ها له نکرده و زیر رگبار گلوله به قتل نرسانده بود.^(۲)

و با این حال، خشم ژنرال گورجنف متوجه روزنامه‌نگاران و مفسران سیاسی‌ای شده بود که به نوشته او همگی دست به دست هم داده‌اند تا «چکیست‌ها را از جامعه طرد کنند، مجبورشان کنند که، در عصر پرسترویکا، احساس کنند که مطرود، یا به قول شما، 'دشمنان مردم' هستند.»

من به موضوع چکیست‌ها به مثابه مطرودان باز خواهم گشت. گرچه، اولاً، استمداد سطحی ژنرال از چکا ارزشی ندارد. چکا - مخفف *Vse-Rossiyskaya chrezvychaynaya kommissiya* (هیئت فوق‌العاده سراسر روسیه) - نیای کا.گ.ب، در دسامبر ۱۹۱۷ تأسیس شد و جمهوری شوروی نوپا را تقریباً در خون مردمش غرق کرد. بعدها، در سال‌های ۴۱-۱۹۳۴، ان.کا.و.د - *Narodnyy kommissariat vnutrennykh del* (کمیساریای خلق برای امور داخلی) - سنت نسل‌کشی علیه شهروندان خودش را ادامه داد. سران کا.گ.ب، از جمله ژنرال ما، به منظور کسب مشروعیت سیاسی، از هر فرصتی استفاده می‌کنند تا خودشان را از این سازمان‌ها جدا کنند و اصرار دارند که کا.گ.ب نه وارث قانونی و نه جانشین سیاسی روش‌های وحشیانه آن‌هاست. با این حال، همان‌طور که مقاله ژنرال نشان می‌دهد، او و همقطران‌ش هنوز خود را با افتخار «چکیست» به حساب می‌آورند. آیا می‌توان تصور کرد که مأموران امنیتی امروز آلمان علناً خود را «گشتاپویی» بنامند؟

می‌دانم که بحث کردن با «منتقدان» برآمده از خود کا.گ. ب بی‌فایده است. چرا که به قول معروف «ما از دو سنخ خونی متفاوت هستیم» و اگر به خاطر تنها یک جمله در اواخر مقاله ژنرال نبود، به یقین من خودم را درست در پیشگفتار کتابم درگیر این مسئله نمی‌کردم. جمله ژنرال چنین است: «گاهی به نظرم می‌رسد که انتشار همه این مقاله‌ها و جزوه‌ها در باره کا.گ. ب نشانه یک هراس بیمارگونه و مزمن است که در آن خود ترس سبب ترس می‌شود.»

آقای ژنرال، می‌خواهید بگویند که ترس مشوق ما روزنامه‌نگاران، و به ویژه من است؟ بسیار خوب، حق با شماست، درست زدید به هدف: ترس مشوق ماست. و من حتی می‌توانم به شما بگویم که این ترس از کجا منشأ گرفته است.

نخستین بار که مصاحبه با کارکنان شاغل در کا.گ. ب و پیشینیان آن‌ها در دوران استالین را آغاز کردم (و شما - یعنی نه شخص شما، ژنرال، بلکه همکارانتان - به هر وسیله ممکن سعی کردید از انتشار مقاله‌های من جلوگیری کنید)، چیزی شبیه ترس را تجربه کردم، ترسی که کودکان به هنگام ایستادن در مقابل یک اتاق تاریک و بسته احساس می‌کنند. می‌دانستم که باید وارد شوم - کنجکاو و عزت نفس حرفه‌ای ام مرا به جلو هل می‌داد - اما می‌ترسیدم. پشت آن در و در زوایای تاریک آن اتاق چه اشباحی کمین کرده بودند؟

داستان را کوتاه کنم، خطر تاریکی را به جان خریدم و وارد آن اتاق شدم. کبریتی روشن کردم، تار عنکبوت‌ها را پس زدم، و با دقت به میان میلیون‌ها پرونده رنگ و رو رفته‌ای که در دل آن جای گرفته بودند، راه گشودم: بایگانی‌های سرّی، تاریخی که سازمان در خلال چندین دهه پنهانکاری آن را محبوس نگه داشته بود. از خلال صفحات این اسناد، قربانیانی که به طرز معجزه‌آسایی از سال‌های طولانی کابوس استالینی جان به در برده بودند، با من حرف زدند و برایم گفتند که «چکیست‌های شجاع و سرسخت» تبلیغات رسمی چه بر سرشان آورده بودند. بعد، رد پای آن اشباح چکیست را گرفتم. آن‌ها، به محض این‌که در آن اتاق به من پیوستند، قیافه‌های مختلفی به خودشان گرفتند: برخی با وقار و متانت رفتار می‌کردند و بعضی با چاپلوسی و چرب‌زبانی - سرکار خانم، چه کار می‌توانم برایتان بکنم؟ - اما آن‌ها همه‌اش حرف زدند، حرف زدند، حرف زدند. و من گوش دادم و از قابلیت بازسازی این «نهادهای امنیت کشور» و توانایی آن‌ها در سازگاری با شرایط جدید و دو و چند

برابر شدنشان، مات و متحیر ماندم. استعداد آن‌ها در برگرداندن هر چیزی، حتی مرفقی‌ترین تغییرات اجتماعی، به نفع خودشان و به زیان هر کس دیگری، مرا شگفت‌زده کرد. و با دیدن چنین استادی و مهارتی بود که تشخیص نقاب‌هایی که کا.گ. ب امروز به چهره خود می‌زند و دیدن پشت آن برایم میسر شد.

و به دنبال چکیست‌ها، کسانی به اتاق من وارد شدند که از نسل‌کشی استالینی جان سالم به در برده بودند. می‌دانید، ژنرال، چه از آن‌ها پرسیدم؟ از آن‌ها پرسیدم: وقتی آن‌ها برای بازداشت من می‌آیند، باید چطور رفتار کنم؟ چه چیزی باید همراهم ببرم؟ خوب است که یک چمدان کوچک آماده کرده باشم؟ زن‌ها در شرایط زندان چطور باید از خودشان مراقبت کنند؟ چطور باید بر احساس نفرت غلبه کنم؟ از این جور اطلاعات مفید، ژنرال. آخر، می‌دانید، ترس از ناشناخته همیشه بدترین نوع ترس است. برای همین هم است که غافلگیری سلاح مورد علاقه نهادهاست.

پس از آن، تعدادی از مأموران کنونی کا.گ. ب به اتاق من آمدند. هر کدام از آن‌ها نیز سبک و سیاق فردی خود را داشتند. بعضی از آن‌ها با نگرانی به اطراف نگاه می‌کردند. دنبال همان میکروفن‌های کوچک و ظریفی بودند که خودشان در موارد بسیاری در تلفن یا آستانه در یا در کت کسانی که تحت نظر بودند جاسازی کرده بودند. آن‌ها می‌پرسیدند: برای ما هم میکروفن مخفی کار گذاشته‌اند؟ بعضی‌های دیگر، ژنرال، نظیر اولگ کالوگین و سرهنگ ولادیمیر روبائوف، با صراحت صحبت کردند و اطلاعات فراوان و جالب توجهی در باره عملیات کا.گ. ب در دوران برژنف، آندروپوف، چرننکو، و گورباچف به من دادند. اما همه آن‌ها، ژنرال، هر کدام از آن‌ها به من اطمینان می‌دادند که تا وقتی که کا.گ. ب در این کشور به حیاتش ادامه می‌دهد، نمی‌توان انتظار داشت که تحول مثبتی روی دهد.

و پس از آن‌که، ژنرال، من از همه این مسائل با خبر شدم، به راستی که ترس برم داشت. نه فقط به خاطر خودم، گرچه بی‌شک به طور غریزی در پی حفظ خودم هستم. برای دختر کوچکم ترسیدم، برای آینده او؛ و برای دوستان و خویشان و همکارانم ترسیدم. تأثر و تأسف به کنار، برای کشورم که مدت‌هاست در رنج و عذاب غوطه‌ور است و گویی همه خدایان آن را نفرین کرده‌اند، ترسیدم. بله، ژنرال، به همین دلیل است که این کتاب را نوشتم. چون می‌ترسم.

اگر خواننده از من انتظار تاریخ کمیته امنیت کشور، یا حتی تاریخ کا.گ. ب در دوران پرسترویکا را داشته باشد، ناامید خواهد شد. همان طور که ناظران غربی در مورد کا.گ. ب خاطر نشان کرده‌اند، تا هنگامی که این سازمان بایگانی هایش را نگشاید، سرگذشت راستین آن را نمی‌توان نگاشت. و ظاهراً کا.گ. ب هیچ عجله‌ای در این کار ندارد و به زحمت می‌توان تصور کرد که به میل خودش به چنین کاری که به منزله خودکشی اوست، مبادرت ورزد.

با این حال، گه‌گاه در روزنامه‌ها و مجلات مختلف اطلاعات تازه و داده‌ها و اسناد چندی انتشار یافته که زمینه را برای تحلیل و بررسی دقیق‌تر فراهم آورده است. علاوه بر آن، در خلال بیست سال گذشته، آثار بسیار جالب توجهی در باره کا.گ. ب در غرب انتشار یافته است. کا.گ. ب از جان بارون، کا.گ. ب: پلیس و سیاست در اتحاد شوروی از آمی نایت، کا.گ. ب: گزارشی از درون از کریستوفر آندرو و آلگ گوردیفسکی، و تعدادی کتاب دیگر اطلاعات قابل ملاحظه‌ای را به ویژه در باره فعالیت‌های کا.گ. ب در خارج از اتحاد شوروی در اختیار خواننده مشتاق قرار می‌دهند. این کتاب‌ها برای من نیز کمک بزرگی بودند و من از نویسندگان و ناشران آن‌ها سپاسگزارم.

اما کتاب من نه یک اثر پژوهشی علمی است و نه صرفاً برای شوروی‌شناسان و یا کارشناسان امور کا.گ. ب نوشته شده است. این کتابی است برای خواننده معمولی که علاقه مند است بداند در کشوری که زمانی یک ششم این سیاره را زیر سلطه داشت، چه می‌گذرد. کتابی است برای آدم‌هایی مثل خود من که حقایق تلخ و غم‌انگیزی که من توانسته‌ام در مورد کشور بی‌چاره‌ام گرد آورم، برایشان جالب است. اعتراف می‌کنم که این موضوع ذهن مرا به خود مشغول داشته است. مقاله ژنرال مرا دل‌نگران کرده. می‌خواهم خوانندگان دل‌مشغولی مرا درک کنند و در نتیجه امیدوارم سبک عاطفی و تا حدی نیش‌دار مرا بپذیرند. کا.گ. ب برای من صرفاً یک موضوع پژوهشی جذاب و سحرانگیز نیست (گرچه بی‌تردید چنین موضوعی جذاب و سحرانگیز است و کتاب‌های فوق‌العاده بسیاری به آن اختصاص یافته است). برای من و بسیاری از هموطنانم، کا.گ. ب بخشی از زندگی است. و متأسفانه بخشی جدایی‌ناپذیر، چراکه من قصد ندارم کشورم را ترک کنم (مگر آن‌که شرایط مرا به چنین کاری وادار کند).

و برای من کا.گ. ب یعنی ترس، و نه فقط از آن جهت که تلفن‌هایم متناوباً کنترل می‌شوند، یا اختطاریه‌های ترحم‌آمیزی از بالا به من می‌رسد («دارید زیاده‌روی می‌کنید»)، و یا نامه‌های بدون امضای تهدیدآمیزی دریافت می‌کنم.

برای من کا.گ. ب به معنای همان ترسی است که باعث شد پدر بزرگم در یازدهمین سال حکومت شوروی گلولهٔ تفنگش را بر سرش خالی کند. همان ترسی است که عموی پدرم احساس کرد، هنگامی که در اوج وحشت استالینی و در سال خونین ۱۹۳۷ تیرباران شد. و نیز همان ترسی است که پدر دلاورم احساس کرد. او یک یهودی بود که در سال ۱۹۴۱ به عنوان عامل اطلاعاتی شوروی در منطقهٔ تحت اشغال نازی‌ها فعالیت داشت. یادم می‌آید روزی در دورهٔ برژنف متوجه شد که من دارم یک نسخهٔ تامیزدات^۱ از کتاب حلقهٔ نخست اثر سولژنیتسین را می‌خوانم، از من خواست: «دیگر این جور چیزها را به خانه نیاور.» در آن سال‌ها، علاقه به چنین ادبیاتی به آسانی می‌توانست پای مرا به اردوگاه کار اجباری بکشاند.

«ترس موروثی» اصطلاحی بود که ژنرال کا.گ. ب در مقاله‌اش به کار برده بود. بله، تصدیق می‌کنم که این ترس موروثی است.

و برای من کا.گ. ب درعین حال و برای همیشه، مبارزه‌ای است که ریکا و لُو رازگون علیه ترس به آن دست زدند. آن دو از دوستان بسیار نزدیک و صمیمی من بودند.

اکنون باید سبب تقدیم کتابم را به آن‌ها شرح دهم.

ریکا و لُو در شهر وژیل^۲، در شمال شرقی روسیه، با یکدیگر آشنا شدند. آخر سال ۱۹۴۳ بود و ریکا (یا بر اساس پروندهٔ رسمی‌اش، روکا افرمونا برگ) کارمند ارشد دفتر سرپرستی مجتمع اردوگاه کار اجباری اوست - ویملاگ^۳ بود و سهمیهٔ کار زندانیان را تعیین می‌کرد. لُو - لُو امانوئل و ویچ رازگون - کارمند ارشد اردوگاه شمارهٔ ۱

۱. *Tamizdat*، لفظاً به معنای «منتشره در آن‌جا»، اصطلاحی است که برای کتاب‌هایی به کار می‌رفت که در خارج به زبان روسی منتشر می‌شد. در مقابل، سامیزدات *Samizdat*، به معنای «انتشار خودی»، اصطلاحی است برای آثاری که به طور غیر رسمی در اتحاد شوروی منتشر می‌شد. - م. ا.

اوست - ویملاگ در سی کیلومتری وزل بود. نزدیک‌ترین نشانه تمدن مربوط به سیکتیوکار^۱ پایتخت جمهوری کومی بود که دست کم یکصد کیلومتر راه ناهموار از آن‌جا فاصله داشت.

در سال ۱۹۴۳، هم ریکا و هم لَو وِلیاشکی^۲ («افراد آزاد») بودند که دوران محکومیتشان در اردوگاه کار اجباری به پایان رسیده بود. ریکاکه به موجب ماده ۵۸ (۱۰-۱۱) به خاطر «فعالیت‌های ضد انقلابی» بازداشت شده بود، در نوامبر ۱۹۴۲ مرخص شد. لَو به موجب ماده ۵۸ (۱۰-۱) «تبلیغ ضدانقلابی در زمان صلح» دستگیر شده بود. قرار بود «پنج سال» اش در آوریل ۱۹۴۳ تمام شود، اما در زمانی که در اردوگاه کار اجباری بود، آن‌ها پنج سال دیگر هم به او چسباندند. بعد، بر اثر یک معجزه، آن‌ها این محکومیت اضافی را لغو کردند و در پایان یک تابستان داغ و خشک شمالی، او هم مردی آزاد شد.

اما این «آزادی» به معنای شورویایی کلمه بود، یعنی این‌که ریکا و لَو دیگر در اردوگاه کار اجباری زندانی نبودند و مجبور نبودند هر روز صبح توی صف بازرسی بایستند و همراه نگهبان‌ها به سرکار بروند. حالا آن‌ها خودشان پیاده به سرکارشان می‌رفتند - گرچه کار هنوز همان کار بود. در واقع معنای آزاد شدن همین بود: بدون همراهی نگهبان‌ها به سرکارشان می‌رفتند. آن‌ها هنوز کارت شناسایی متداول (یا به اصطلاح گذرنامه داخلی)، یا حق سفر به بیرون از مجتمع اردوگاهی را نداشتند. در واقع، آن‌ها زک بودند (زک مخفف کلمه روسی زا کلیو چیانوی^۳، به معنای زندانی است) و با این وجود زک نبودند؛ آزاد بودند و با این وجود آزاد نبودند، چیزی شبیه تبعیدی‌های دائمی. مَهر روی اوراق آن‌ها، «مأمور به اردوگاه کار اجباری تا زمان دستورات ویژه»، منظور از «آزادی» را مشخص می‌کرد.

با این حال، آن‌ها خشنود بودند. ریکا از یک خوش‌شانسی نامعمول برخوردار شده بود: سرپرستی اتاق کوچکی را در اختیار او گذاشته بود، که البته نمی‌شد به آن اتاق گفت، بلکه فضای کوچکی در یک انبارک پنج واحدی در کنار رودخانه ویسلیانا^۴. او یک بالش، یک تشک، و چیزی شبیه یک دست پوشاک واقعی در

1. Syktyvkar

2. Volnyashki

3. Zek: Zaklyuchyonuy

4. Vislyana

اختیار داشت، همان‌کت و دامنی که دست‌های ماهر در اردوگاه کار اجباری آن‌ها را از لباس اسکی‌ای درست کرده بود که او در نوامبر ۱۹۳۷، در همان روزی که در آپارتمان‌ش در مسکو در کوچه کریواربات^۱ دستگیر شد، به تن داشت.

هر روز یکشنبه، یو سی کیلومتر فاصله اردوگاه شماره ۱ کار اجباری را تا این کلبه محقر سرد و نمناک پیاده می‌پیمود. آن وقت، با استفاده از کارت جیره‌بندی‌شان نیم لیتر کره مانده و مقداری کلم پلاسیده تهیه می‌کردند و با آن تجدید دیدارشان را جشن می‌گرفتند (در آن هنگام در بیرون از اردوگاه‌ها نیز گرسنگی به همان اندازه بیداد می‌کرد). در کنار هم احساس شادی و آزادی می‌کردند - نه آن «آزادی» ای که حکومت شوروی برایشان در نظر گرفته بود، بلکه آن آزادی‌ای که آن‌ها به عنوان یک زوج جوان می‌دانستند چطور آن را از درون زندگی محدود و اسارت‌بار خود بیرون بکشند. خود یو رازگون خاطرات هفده سال زندگی در اردوگاه کار اجباری و تبعید را در کتابش به نام «تصورناپذیر»^(۳) آورده است. بنابراین بهتر است کمی در باره زندگی ریکا صحبت کنم.

او در سال ۱۹۰۵، در جریان انقلاب اول روسیه، در سن پترزبورگ و در خانواده افرم برگ^۲، مکانیک یهودی و انقلابی حرفه‌ای، چشم به جهان گشود. همان‌طور که انتظار می‌رفت، برگ پیش‌تر عمرش را در تبعید و زندان سپری کرده بود. از این رو، زمانی که در فوریه ۱۹۱۷ سلطنت وژگون شد، ساولیونا، مادر ریکا، امیدوار شد که این دگرگونی به زندگی خردکننده پر از مخاطره و نگرانی و سال‌های توان‌فرسای فرستادن بسته‌های غذا و ملاقات در زندان پایان دهد.

اما، از بخت بد، برگ بلشویک نبود، بلکه برعکس در حزب راست‌گرای سوسیالیست انقلابی، که مخالف اصلی بلشویک‌ها بود، مقام بالایی داشت. در نتیجه، در ژوئن ۱۹۱۸ همسنگران سابق برگ در مبارزه علیه تزاریسم، او را به زندان افکندند. این ضربه‌ای بود که مادر ریکا هیچ وقت از آن رهایی نیافت.

ریکا که در این هنگام پانزده سال داشت، همراه مادرش به زندان خیابان گروخوویا^۳ می‌رفت و برای پدرش، که در انتظار محاکمه بود، غذا و لباس گرم می‌برد و از همین جا بود که با سیستم زندان‌های شوروی آشنا شد. در آغاز موقعیت

1. Krivoarbat

2. Efreim Berg

3. Gorokhovaya

پدرش او را به فکر و می داشت، اما بعدها بی واسطه با این پدیده مواجه شد. این آشنایی درست تا سال ۱۹۵۳، که استالین درگذشت، ادامه یافت. در آن هنگام ریکا چهل و هشت ساله شده بود.

پدرش را از زندان خیابان گروخوویا در پتروگراد (همان سن پترزبورگ سابق) به باتیرکا^۱ در مسکو فرستادند و ریکا اجازه یافت که هر یکشنبه به ملاقاتش برود. نوزده سال بعد که خود ریکا بازداشت و به باتیرکا برده شد، احساس کرد که درست توی خانه خودش است. به قول خودش «همه چیز در باتیرکا برایم آشنا بود.»

بعدها پدرش را به زندانی در سوزدال^۲ انتقال دادند و ریکا برای ملاقات او به آن جا هم سفر می کرد. بعد سال ۱۹۲۲ فرا رسید و محاکمه پرسروصدای سوسیالیست های انقلابی راستگرا در تالار ستون دار^۳ خانه اتحادیه های کارگری، به ریاست پیاتاکف^۴ و دادستانی کرلنکو، لوناچارسکی، و پوکروفسکی^۵، برگزار شد. بستگان متهمان در ردیف های جلو جا داده شده بودند. افرم برگ در پاسخ قاضی که پرسید: «آیا به گناه خود اعتراف می کنید؟»، پاسخ داد: «تنها گناه من این است که با شدت بایسته به مقابله با شما برنخاستم. در آینده به مبارزه ادامه خواهم داد.»

برگ به پنج سال محکوم شد. دو سال زندان انفرادی را در لوبیانکا و بقیه را در داغستان کوهستانی به حال تبعید سپری کرد. در همان جا بود که مادر ریکا درگذشت و ریکا باکسب اطلاعات دست اولی از زندگی در تبعید، آموزش سیاسی لازم را فرا گرفت.

از این جا به بعد، دیگر اثری از برگ در دست نیست. ظاهراً او را از داغستان انتقال دادند، اما به کجا معلوم نیست. این رازی است که در بایگانی های کا.گ. ب سر به مهر مانده است. تنها چیزی که معلوم است این است که او را در سپتامبر ۱۹۳۷ اعدام کردند. تلاش های ریکا برای دسترسی به پرونده های پدرش ناکام ماند. (او هیچ گاه به اطلاعاتی در باره آخرین روزهای زندگی پدرش و محل دفن او دست نیافت.)

در آن هنگام، خود ریکا نیز در باتیرکا و در انتظار انتقال به اردوگاه کار اجباری در ماریسکی بود. وقتی به سراغش آمدند، نترسید، چون از شش ماه جلوتر که در برابر

1. Butyrka

2. Suzdal

3. Hall of Columns

4. Pyatakov

5. Pokrovsky

تلاش‌های ان.کا.و.د [کمیساریای خلق برای امور داخلی] برای به خدمت گرفتنش مقاومت کرده بود، انتظار این لحظه را داشت. وقتی او را بازداشت کردند، زندگی عادی خود را تمام شده در نظر آورد. فکر کرد که «این برای همیشه است.» از آن پس باید به راهی که پدرش رفته بود می‌رفت.

اما من می‌خواستم در بارهٔ عشق بنویسم - و این‌که آن دو، ریکا و لُو، چه عشقی نسبت به هم داشتند. آن‌ها برای این که یکدیگر را ببینند، تمام مقررات را زیر پا می‌گذاشتند. وقتی مقامات لُو را از رفتن به وژیل منع کردند (فساد و هرزگی اشکالی نداشت، اما عشق صورتی از آزادی بود که نمی‌شد تحملش کرد)، لُو و ریکا از دفتر کارشان به هم تلفن می‌کردند و آن قدر با هم حرف می‌زدند و حرف می‌زدند که متصدیان تلفن از گوش دادن به فوران احساسات آن‌ها خسته می‌شدند.

جنگ در ۱۹۴۵ به پایان رسید. ریکا و لُو موفق شدند گذرنامهٔ عادی داخلی، که به معنای «رهایی از قید بردگی» بود، بگیرند. اما بر گذرنامهٔ آن‌ها مُه‌ری نشانده بودند که آن‌ها را از اقامت در، یا حتی مسافرت به مسکو، لنینگراد، یا حدود دویست شهر دیگر در اتحاد شوروی باز می‌داشت.

آن‌ها مقررات را زیر پا گذاشتند و به مسکو سفر کردند. در آن‌جا لُو موفق شد دخترش ناتاشا را ببیند. هنگامی که او بازداشت شد، دخترش تنها یک سال داشت. او با مادر بزرگش زندگی می‌کرد، چون اکسانا همسر اول لُو، در جریان انتقال از زندانی به زندان دیگر، در سن بیست و دوسالگی در گذشته بود، بدون آن‌که حتی پایش به اردوگاه کار اجباری برسد. اما در مسکو هیچ کس چشم به راه ریکا نبود. خواهرش آیشکا در خلال جنگ و به هنگام عقب‌نشینی در گذشته بود.

کمی پس از آن، لُو و ریکا اجازه یافتند اردوگاه کار اجباری را برای همیشه ترک گویند. آن‌ها به‌طور غیرقانونی در مسکو اقامت گزیدند و با مادر لُو زندگی می‌کردند تا این‌که همسایه‌ای در مورد آن‌ها گزارش داد. پس از آن، آن‌ها راهی استاوروپل^۱، شهرستان کوچکی در جنوب روسیه، شدند. زندگی سخت بود و آن‌ها اغلب گرسنه می‌ماندند. لُو به عنوان متصدی برنامه در یک مرکز فرهنگی آموزشی کار می‌کرد. ریکا نیز ماشین‌نویسی می‌کرد. پولی در اختیار نداشتند، با این حال در گوشهٔ اتاقی که

از یک پرستار اجاره کرده بودند، پشت پرده و روی یک تخت معاینه باریک و چرمی می‌خوابیدند و از زندگی در کنار هم راضی بودند.

در مارس ۱۹۴۹، ریکا را دوباره بازداشت کردند و این بار به عنوان یک «تکرار کننده جرم» (چون پیش از آن یک بار به زندان محکوم شده بود). بازجویی ساده و سریع بود. خیلی زود، یکی دو مورد به دانسته‌های ریکا از زندان افزوده شد. مثلاً، در سال ۱۹۳۷ اجازه داشت که در سلولش بنشیند، اما در ۱۹۴۹ تنها پس از آن‌که چراغ‌ها خاموش می‌شد، می‌توانست بنشیند. در ۱۹۳۷ در سلول چهارپایه نبود، اما در ۱۹۴۹ چندتایی موجود بود، ولی آن‌ها را به زمین پیچ کرده بودند، به طوری که نمی‌شد آن‌ها را به طرف دیوار خم کرد یا به میز کوتاه سلول نزدیک‌تر ساخت تا بشود موقع غذا خوردن از خشک شدن پشت جلوگیری کرد.

البته تجربه زندان‌های قبلی به او خیلی چیزها آموخته بود. حالا می‌دانست که آن‌ها حتی کش شورتش را هم بیرون می‌کشند، اما این را نیز می‌دانست که چطور آن را لوله کند که پایین نیفتد. می‌دانست که آن‌ها بند جورابش را هم خواهند گرفت، اما این را هم می‌دانست که چطور بدون آن هم جورابش را بالا نگه دارد. و حتی این را هم می‌دانست که بدون داشتن لباس زیر هم چگونه سر کند. (یک روز یک زن را که هق و هق گریه می‌کرد و معلوم بود که از طبقات بالاست، به سلول او آوردند. ریکا رو کرد به او و پرسید: «چی شده؟» به نظر نمی‌آمد که او رازده باشند. زن هق‌هق‌کنان نالید: «آن‌ها زیرپوشم را گرفتند» و به سینه‌های بزرگش اشاره کرد که حالا زیر پیراهنش رها شده بودند. صدتا زن که توی آن سلول بودند به او خندیدند و گفتند: «برای این است که داری گریه می‌کنی؟ فقط به خاطر این‌که زیرپوشت را گرفته‌اند؟ این‌که چیزی نیست. این‌جا زندگیا ت را می‌گیرند.»)

ریکا می‌دانست که در حمام زندان، که به هر نفر تنها یک لگن آب می‌رسید، چطور خودش و لباس‌هایش را بشوید. می‌دانست که وقتی آب نبود، برای حفظ - بگذارید پوشیده بگوئیم - بهداشت زنانه‌اش چگونه از برف استفاده کند. او همیشه و به دقت سر و وضعش را مرتب نگه می‌داشت. می‌دانست که حتی یک استخوان ماهی را که در سوپش پیدا می‌شد باید نگه دارد، چون می‌توانست از آن به عنوان سوزن خیاطی استفاده کند که در زندان ممنوع بود. اگر استخوانی پیدا نمی‌کرد، از چوب کبریت استفاده می‌کرد و آن را با یک تکه قند تیز می‌کرد. نخ مورد نیاز را هم از

پارچه لباسش بیرون می کشید. می دانست که چطور حالت دل به هم خوردگی اش را از نوشیدن از همان کوزه‌ای که یک زن سفلیسی از آن آب می خورد، پنهان کند. می دانست چطور با مجرمان عادی حرف بزند و چطور در برابر نگهبان‌های اردوگاه از خودش دفاع کند.

لو با وفاداری در صف‌های طولانی به انتظار می ایستاد تا بسته‌های او را به زندان تحویل بدهد. نامه‌نگاری ممنوع بود، اما لو نگهبان‌های زندان را فریب می داد و روی غذا برای همسرش چیز می نوشت. مثلاً روی پوست تخم مرغ پخته تاریخ ازدواجشان را در اردوگاه کار اجباری حک کرده بود. از نظر نگهبان‌ها این فقط چند تا عدد بود - مردم همه جور تاریخ را روی تخم مرغ می نویسند - اما برای ریکا یادآور روشن آن روز بود و همان چیزی را می گفت که مردم به هنگام به یاد آوردن چنین لحظه‌هایی به هم می گویند.

یا مثلاً با استفاده از یک میخ روی بسته نان پیامی را حک می کرد که ریکا به آن نیاز فوری داشت. و بی شک نگهبان‌ها به همه بسته‌های نان که نگاه نمی کردند، می کردند؟

اما ریکا نمی توانست حتی چنین پیام‌های کوچکی را برای شوهرش حک کند. تنها چیزی که او داشت امضایی بود که پای رسید بسته‌ها می گذاشت. نام کامل، نام پدر، نام فامیل، تاریخ، که به معنای این بود که همه چیز روبراه است، یادداشت کوتاه‌ها را دریافت کردم، متشکرم، خیلی مرا خوشحال کرد، من هم به فکر تو هستم، نگران هستم، دلم برای تنگ شده. در سالروز ازدواجشان که هیچ راهی نداشت که پیامی برای لو بفرستد، تصمیم گرفت که دیگر سیگار نکشد و از نگهبان‌ها خواست که «به او بگوید که دیگر برایم سیگار نیآورد. خواهش می کنم به او بگوید که من از ۱۵ ژوئن سیگار را ترک کرده‌ام. از پانزدهم دیگر سیگار نکشیده‌ام.» ریکا و لو، با همین ترفندها سعی می کردند انگیزه‌ای برای زنده ماندن پیدا کنند.

ریکا، پس از شش ماه زندان، در سال ۱۹۴۹، به تبعید مادام‌العمر در بریلیوسی^۱، دهکده‌ای کوچک در کراسنویارسکی کرای^۲ در سیبری، محکوم شد. برای ریکا غافلگیرکننده نبود، چون از همان روز بازداشتش می دانست که این برای همیشه است. او تنها نگران سرنوشت شوهرش بود.

لِو نزدیک به یک سال آزاد ماند. حتی موفق شد برای دیدن ریکا به بریلیوسی سفر کند و یک ماه و نیم در اتاق کوچک او در «پشت یک گرمخانه بزرگ روسی» (آن طور که در کتابش آن را شرح داده) زندگی کند. عصرها برای گردش بیرون می رفتند یا در خانه می ماندند. ریکا کمی ماهی سرخ می کرد و آن‌ها مزهٔ یکی از «جشن و سرورهای بریلیوسی» خود را می چشیدند. در آن گوشهٔ دور افتاده سبیری، در کنار هم زندگی می کردند و به هم عشق می ورزیدند و برای زندگی آینده شان نقشه می کشیدند.

اما طولی نکشید که لِو بازداشت شد. یک روز جمعه که تلگرام هفتگی - که تأیید می کرد لِو هنوز آزاد است - نرسید، ریکا فهمید که باید به چه چیز فکر کند. چند روز بعد، نامه‌ای از زن صاحب‌خانهٔ لِو در استاوروپل دریافت کرد: «لِو به همان بیماری شما دچار شده است.»

دل ریکا گرفته بود، اما او همیشه می دانست که آن‌ها دیر یا زود لِو را بازداشت خواهند کرد. منتظر بود ببیند او را به کجا تبعید خواهند کرد و به این فکر می کرد که چطور می توانند ترتیبی بدهند که در آن جا با هم باشند و به طریقی دولت «انسانی» شوروی را متقاعد کنند که به آن‌ها اجازه دهد تبعید مادام‌العمرشان را در کنار یکدیگر سپری سازند.

اما لِو، بنابر مادهٔ ۵۸ (۱۰) «تبلیغ ضدانقلابی» به ده سال کار در اردوگاه کار اجباری، و نه تبعید، محکوم شد. زمانی که ریکا از حکم شوهرش باخبر شد، آن چنان جیغ کشید که در تمام طول زندگی اش هرگز چنین جیغی نکشیده بود. مطمئن بود که لِو هرگز نمی تواند ده سال کار در اردوگاه کار اجباری را دوام بیاورد. و با توجه به حکم تبعید مادام‌العمرش - که حتی یک غیبت مختصر به منزله تلاش برای فرار تلقی می شد و بیست سال کار سخت مجازات آن بود - می دانست که دیگر هیچ وقت شوهر محبوبش را نخواهد دید.

نمی توانم این را با آرامش بنویسم. سعی می کنم عمق رنج و اندوه این زن را که در بحبوحهٔ کابوس اردوگاه کار اجباری با شور و اشتیاق تمام به عشق روی کرده بود، درک کنم. زنی که علی‌رغم محیط غیرانسانی پیرامونش موفق شد برای تقریباً شش سال با شادمانی و سربلندی زندگی کند و حالا در چهل و پنج سالگی ناگهان متوجه می شد که زندگی اش یک بار دیگر به بن‌بست رسیده است.

و لُو چگونه با این سرنوشت روبرو شد؟ او در جریان بازجویی، سر بازجوییش فریاد کشید: «من زنده خواهم ماند! حتی در اردوگاه کار اجباری هم زنده خواهم ماند!» از این بابت مطمئن باشید! کتاب می خوانم، ودکا می نوشم، با پزشکان و پرستاران مزدور و حتی زنان مسئولان زندان همبستر می شوم! الان چهل و دو سالم است و وقتی آزاد بشوم، پنجاه و دو سالم خواهد بود. من زنده خواهم ماند!» او به داد و فریادش ادامه داد: اما او به عنوان یک زندانی باتجربه خیلی خوب می دانست که معنای ده سال دیگر زندگی در اردوگاه کار اجباری چیست.

آن‌ها برای پنج سال تمام، تقریباً هر روز برای هم نامه می نوشتند. ریکا تمام نامه‌های لُو را پس از خواندن پاره می کرد، چون نمی خواست از آن‌ها به عنوان مدرک برای بازداشت و تبعید بعدی استفاده کنند.

در سال ۱۹۵۳ استالین مُرد.

ریکا در ۱۹۵۴ به مسکو بازگشت. لُو نیز یک سال بعد از راه رسید. آن‌ها هیچ چیز نداشتند. از مال دنیا هیچ چیز نصیبشان نشده بود، مگر جمعاً سی و یک سال زندگی در اردوگاه کار اجباری و تبعید. وقتی ازدواجشان را به ثبت رساندند، حتی پول کافی برای یک بطری یک چهارم لیتری ودکا نداشتند تا به افتخار یگانگی رسمی خویش بنوشند.

و بعد؟ لُو به نویسندگی مشغول شد و ریکا به ماشین‌نویسی. آن‌ها ناتاشکا را بزرگ کردند. دیگر تقریباً برای ریکا دیر شده بود که خودش بچه‌دار بشود، اگرچه پزشکان به او گفته بودند که خدا او را برای بارداری آفریده است. (خدا یک چیز بود و دولت شوروی یک چیز کاملاً دیگر.) آن‌ها اول یک اتاق و بعد یک آپارتمان گرفتند که جمعاً بیست و هشت متر مربع وسعت داشت. حرف‌های روزانه‌شان پُر از اصطلاحات اردوگاه کار اجباری بود: «جیره»، «مستراح». و هر جا که بودند، کلید در ورودی خانه همیشه همراهشان بود. خاطره زندان و نگهبان‌هایی که در سلول را از بیرون به روشن می بستند، هنوز هم برایشان زنده بود.

دیگر چه برایشان مانده بود؟ البته عشق و زندگی. و بعد پرسترویکا از راه رسید و لُو کتاب «تصورناپذیر» را منتشر کرد، که بیست سال مشغول نوشتن آن بود، آن هم «برای کشوی میز». ناگهان لُو مشهور شد. او و ریکا به ایتالیا، انگلستان، و فرانسه سفر

کردند. ریکا با خنده می‌گفت: «باید هشتاد و سه سالم می‌شد تا بتوانم برای نخستین بار به خارج سفر کنم.»

در تابستان ۱۹۹۱، عده‌ای برای ساختن فیلمی مستند در بارهٔ لُو، او را به سلول سرد و بی‌روحش در باتیرکا بردند. او در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، به خانه برگشت. در باتیرکا خیلی چیزها تغییر کرده بود. لُو گزارش داد: حالا سلول دارای دستشویی است. سطل مخصوص مستراح جای خودش را به یک کاسه توالت امروزی داده، و توی سلول، مثل زمان لُو، نه هفتاد نفر بلکه تنها چهار زندانی زندگی می‌کنند. با این حال، وقتی بالاندر^۱ (کسی که بالاندا^۲، یعنی آب‌زیورا به عنوان غذا تقسیم می‌کند) شروع به ریختن آن آشغال در کاسه‌های زندانیان کرد و وارد سلول آن‌ها شد، لُو ناگهان حالش بد شد.

«نمی‌دانم چطور توضیح بدهم، اما احساس کردم که یکی از آن‌ها، همان آدم‌های توی سلول، هستم. بله، می‌دانم که آن‌ها مجرمان واقعی هستند که واقعاً مرتکب جرم شده‌اند. اما در آن‌جا، در باتیرکا، در جایی که دنیا تنها به نگهبانان زندان و زندانیان تقسیم می‌شود... چطور می‌توانستم در طرف نگهبان‌ها باشم؟»
یک بار از ریکا پرسیدم: «وقتی از تبعید آزاد شدی، نگران نبودی که برای بار سوم هم تو را دستگیر کنند؟»

و ریکا جواب داد: «هنوز هم می‌ترسم.»
خیلی دوست داشتم به آن‌ها نگاه کنم. ریکا، بر اثر آن همه صدمه‌ای که به او خورده بود، به زحمت راه می‌رفت، اما در طرز ایستادن، در گردش سر، دست‌ها و در سراپای وجودش، همیشه شکوه و وقار خاصی به چشم می‌خورد.
او معمولاً ساکت می‌ماند و می‌گذاشت تا لُو حرف بزند. وقتی به حرف‌های او گوش می‌کرد، می‌دیدم که لبخندی بر گوشهٔ لب‌ها و چشم‌هایش می‌نشست و چنان عاشقانه و کمی فخرفروشانه به او نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست بگوید: «حالا دیگر این قدر مثل طاووس به خودت باد نکن!» از نظر سن و سال چندان فرقی با هم نداشتند. مگر تفاوت بین هشتاد و شش و هشتاد و سه سال چقدر است؟ چیزی که بود، هنوز در لُو برخی خصوصیات پسری جوان به چشم می‌خورد.

1. balander

2. balanda

وقتی روی نیمکت کنار هم می‌نشستند، لُو دستش را توی دست‌های ریکا می‌گذاشت. و وقتی با همدیگر یا با یک مهمان حرف می‌زدند، ریکا مدام دست لُو را نوازش می‌کرد. بالاخره، بعد از همهٔ آن گرفتاری‌ها، حالا آن دو در صلح و آرامش در کنار یکدیگر بودند، بله، در صلح و آرامش.

خدای من، خیلی شگفت‌انگیز بود: آن‌ها چنان زندگی سختی را پشت سر گذاشته بودند و با این حال هنوز مثل دو دلدادۀ تازه به هم رسیده بودند. تصنیفی هست که می‌گوید: «اگر عشق در روی زمین هست...» اگر عشق در روی زمین هست، آن‌ها، ریکا و لُو رازگون، برگزیدگانش بودند.

دولتی در درون یک دولت

در تابستان ۱۹۹۰ فرصتی دست داد تا در یک روزنامه آمریکایی کار کنم. هر روز صبح کامپیوترم را روشن می‌کردم و اطلاعاتی را که از شبکه‌های رایانه‌ای می‌رسید می‌خواندم. در آن هنگام، ژنرال کا.گ. ب اولگ کالوگین^۱ مشغول انجام مصاحبه‌های هیجان‌انگیز در جهت افشای سازمان اطلاعاتی شوروی بود. همین مصاحبه‌ها او را از کلیه درجات، امتیازات و مستمری بازنشستگی‌اش محروم کرد، ولی در عوض باعث محبوبیت او شد.

متوجه شدم که این گزارشگران اخبار اطلاعاتی مکرراً خصوصیت ویژه کا.گ. ب را ترکیبی از «سیا» و «اف. بی. آی» برمی‌شمارند. احتمالاً این امر به خوانندگان القا می‌کرد که کا.گ. ب، هم مثل سیا، در اطلاعات خارجی درگیر بوده و هم درست مثل اف. بی. آی در امور ضداطلاعاتی - و به احتمال زیاد در مبارزه با جرائم سازمان یافته، تجارت مواد مخدر و همچنین تروریسم - نقش داشته است. راستش، هر بار که یکی از این توصیف‌ها را می‌خواندم، می‌خواستم پیش سردبیر بروم و بگویم: «نمی‌شود حداقل چیزی در این باره بنویسید که چطور کا.گ. ب هنوز هم نظارت سیاسی بر مردم را حفظ کرده و به عنوان پلیس مخفی به فعالیتش ادامه می‌دهد؟ آیا همین دلیل واقعی شهرت آن نیست؟»

باید اعتراف کنم که هیچ وقت به آن سردبیران مراجعه نکردم. گفتگوهای بی‌شمار با همکاران آمریکایی که هیچ‌گاه در اتحاد شوروی نبوده‌اند، به من آموخته

بود که به محض این‌که بحث پلیس مخفی را وسط بکشم، جواب خواهند داد: «بین، اف. بی. آی هم درگیر تحقیقات سیاسی شده. جریان دهه پنجاه و دهه شصت، دوره مک‌کارتی را فراموش کرده‌ای؟ واترگیت را چه می‌گویی؟» و بعد، من در پاسخ اشاره می‌کردم که با وجود قدرت قابل ملاحظه اف. بی. آی یا سیا - یا حتی اینتلجنت سرویس^۱ یا موساد، در رابطه با این موضوع - وجود نهادهای دموکراتیک از تبدیل هر یک از این دستگاه‌های مخفی به یک نیروی سیاسی خودمختار جلوگیری کرده است. اما برعکس، کا.گ. ب یک مجموعه افراطی و یک نهاد سیاسی بود که در خلأ قانونی کامل عمل می‌کرد. خطری که این نهاد برای کشور خودش (و نه فقط کشور خودش) ایجاد می‌کرد به مراتب بزرگ‌تر و وحشتناک‌تر از تهدیدی بود که اف. بی. آی، که ده‌ها سال سنت دموکراتیک آن را محدود کرده بود، می‌توانست برای آمریکا به بار آورد. از همه این‌ها گذشته، به همکارانم یادآور می‌شدم که اساسنامه خود اف. بی. آی آن را از تحقیق و تفحص در هرگونه فعالیتی که مربوط به «بیان نقطه نظرهای سیاسی و مذهبی شهروندان» می‌شود، منع می‌کند. و در قضیه واترگیت نیز اف. بی. آی تو دهنی خورد. اما نه اتحاد شوروی سابق و نه روسیه کنونی هیچ‌گاه چیزی شبیه قانون ۱۹۶۶ آزادی اطلاعات یا قانون ۱۹۷۴ [حقوق] زندگی خصوصی را نداشته‌اند. (راستش، از همه این‌ها گذشته، می‌بایست این نکته را نیز اضافه می‌کردم که وقتی از اف. بی. آی خواستم یک نسخه از پرونده‌ای را که در باره من در اختیار دارد به من بدهد، به من گفته شد که چنین پرونده‌ای وجود ندارد - مشکل می‌شد باور کرد، با توجه به این‌که رئیس اداره اف. بی. آی در شیکاگو خودش شخصاً تأیید کرده بود که اداره او از لحظه ورود مرا زیر نظر داشته است.)

اما من در گفتگوهایم با دوستان آمریکایی اصلاً وارد این بحث‌ها نشدم. شاید به این خاطر که نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که از هیچ یک از سرویس‌های مخفی دفاع کنم، با توجه به این‌که معتقدم همه آن‌ها - از سیا و اف. بی. آی گرفته تا اینتلجنت سرویس و موساد - تهدیدی جدی برای دموکراسی و حقوق مدنی به شمار می‌روند.

۱. سرویس اطلاعات مخفی انگلیس. م. ف.